

مبسنادی
بمشرقا
لوزمسیا

www.tabarestan.info
تبرستان

از بیان کشفه تا
مجلس آندی

از میان گمشده ها

مینا اسدی

۱۳۶۵ - ۱۳۵۲

۱۹۸۶ - ۱۹۷۳

* از میان گمشده ها

* مینا اسدی

* طرح جلد: فرشته فاضلی

* خط روی جلد: حسین عشقی

* تیراژ: ۱۰۰۰

* چاپ دوم ۱۳۷۳

* حروفچینی و صفحه آرایی: یاور

* چاپ: Deli Tryck استکهلم

ISBN 91-971979-4-7

* نشانی:

Mina Förlag C/O Aftab
Box 5065
163 05 Spånga Sweden

* حق چاپ محفوظ

شعرهای این دفتر:

۷۰	به او.....
۷۵	آزادی.....
۷۸	به نام تو.....
۸۰	از شرق عشق.....
۸۳	شعر بی نام.....
۸۶	تلنگر.....
	طرح‌ها:
۹۱	طرح یک.....
۹۲	طرح دو.....
۹۳	طرح سه.....
۹۴	طرح چهار.....
۹۵	طرح پنج.....
۹۶	طرح شش.....
۹۷	طرح هفت.....
۹۹	طرح هشت.....
	تبعیدی‌ها:
۱۰۳	در تبعید یک.....
۱۰۷	در تبعید دو.....
۱۱۰	در تبعید سه.....
۱۱۴	در تبعید چهار.....
۱۱۷	در تبعید پنج.....

۵	پیش درآمد.....
۸	ایران من.....
۱۵	دوباره می‌شود، آیا.....
۱۹	وطن ممنوع.....
۲۹	می‌پرسد، می‌گویم.....
۳۴	وقتی صدای روشنت آمد.....
۳۷	دوپرنده در قفس.....
۴۰	آینه‌دار فرعون.....
۴۴	به دشمن.....
۴۶	غزل بُهت.....
۴۸	سرود امید.....
۵۱	در سوگ آزادی.....
۵۵	در انتظار لحظه‌ی موعود.....
۶۰	اما گفت باید، گفت.....
۶۳	تنهاترین پرنده‌ی عاشق.....
۶۷	آری در راهیم.....

یاد داشتی بر چاپ دوم «کارنامه»

دقتر شعر «کارنامه» از آغاز «از میان گمشده‌ها» نام داشت؛ چرا که شعرهای گمشده‌ی سال‌های دور و نزدیک را در بر می‌گرفت. نام کارنامه در حقیقت نام بی‌مسئوبی بود. علاوه بر آن بخش‌های «طرح‌ها» و «تبعیدی‌ها» با آنکه نامشان در فهرست آمده بود، در چاپخانه از قلم افتاد. اینک چاپ دوم این دقتر با نام «از میان گمشده‌ها» به‌مراه بخش‌های از قلم افتاده در دسترس شماست.

پیش در آمد

بگذار من ترانه بخوانم،
بگذار من
حماسه بسازم،

وقتی که ازدها،

با هر نفس

هزار تباهی

در جانِ مردمِ من می‌دمد،

قلبم فقط برای تو

- انسان -

از عشق می‌تپد.

۱۹۸۳ استکهلم

وقتی که بند بندِ خانه‌ی من

ویران،

وقتی که

ذره

ذره

سبزه و گل

نابود.

دیربست،

در روح پر تلاطمِ من

عشق،

تفسیر دستِ عاشقِ مردی نیست،

دیربست

تصویرِ کودکانِ پریشانم

زاینده‌ی حکایتِ دردی نیست،

وقتی که در وطن

آتشفشان،

پاسدار،

معلول.

ایرانِ من،

برزگرانِ کوچکِ ایرانِ من،

قالیبافانِ کوچکِ ایرانِ من،

کارگرانِ کوچکِ ایرانِ من،

ایرانِ من

ایرانِ سوگوار

ایرانِ چهل میلیون زندانی ناچار،

ایرانِ همیشه در رنج،

ایرانِ بی‌قرار،

ایرانِ زیبای تاریخ‌نویسانِ کاذب،

ایرانِ واقعیتِ عریانِ زشتِ گرسنگی، تشنگی،

ایرانِ دلفریبِ نفت و حرارت،

ایرانِ آبادانِ سردرگمی،

ایرانِ کردستانِ شجاعت،

ایرانِ «قارنا»،

ایرانِ من...

ایرانِ من،

ایرانِ سبزِ روزهای آفتابی،

ایرانِ تشنه‌ی کویر ورم کرده،

ایرانِ خاکِ بی‌محصول،

ایرانِ بیمار،

ایرانِ دهکده‌های مردانِ بی‌سر،

و زنانِ بی‌تن،

ایرانِ هزاران هزار در کفن،

ایرانِ خشمِ ترکمن،

ایرانِ گریه‌ی آیندگان.

ایرانِ من،

ایرانِ زنانِ از کارخسته‌ی دهقان،

ایرانِ من،

تصویرِ زنی روستایی که بامداد آبستن به دشت می‌رود،

و شامگاه،

با کودکی در آغوش،

از بیابان بر می‌گردد.

ایرانِ بی‌زایشگاه،

بی‌مریضخانه،

بی‌دبستان!

ایرانِ کتاب‌های بسته،

ایرانِ دانشگاه‌های بسته،

ایرانِ لب‌های بسته.

ایرانِ بی‌سرانجام،

در بدر،

ایرانِ جشنِ مساجد،

ایرانِ رنجِ کارگر،

ایرانِ قلب‌های پاره،

ایرانِ سل،

تراخم،

سرطان،

جدام.

ایرانِ کاخِ شاه،

ایرانِ قصرِ آیت‌الله،

ایرانِ ماشین‌های ضد گلوله‌ی نمی‌دانم

« والاحضرت »

یا که « حجت الاسلام »

ایرانِ پای برهنه‌ی کودکان.

ایران آتش کشک، دوغ، دروغ،
ایران سفره‌های پر از نعمتِ بزرگان و
سیری و آروغ،
ایران پاکسازی بیگانگان
البته در کردستان.

ایران قتل‌عام مبارز،
ایران گریه‌های توبه کرده‌ی عابد،
ایران حزب رنجبران و حزب توده و
حزب باد،
ایران گوش‌های پر از فریاد.

ایران من،
ایران من،
دلواپس توام، اما
بیمناک نیستم.
بی‌تردید،

ایران مرز پُر گهر،
ایران خاکِ سرچشمه‌ی هنر،
ایران بی‌شناسنامه،
بی‌هویت.

ایران اتحادِ جنایت و خیانت،
ایران انشعاب،
ایران مصالحه،
ایران مسامحه،
ایران صیغه و زنا و سنگسارِ زنان،
ایران سازش و چماق و بند و بست،
ایران قطعِ سر،
ایران قطعِ زبان،

ایران قطعِ دست.

ایران نمایشنامه‌ی کم‌دی دانشجویانِ خطِ امام،
ایران گروندگان‌گیری جانبازانِ صاحب‌الزمان،
ایران مبارزه‌ی با اسپریالیسم و زرشک،

از شَطِ خونِ خویش می‌گذرند،
آن بادپا سواران،
تا رستخیز تو.
تا باز زنده‌مانی و
جاویدان،
ای مرز پر گهر،
ای ایران.

استکھلم ۱۹۸۲

دوباره می‌شود. آری...

به جای کشت، کشاورز را درو کردند.
به جای نان،
به تساوی گلوله قسمت شد.
توان کارگران را
دوباره ظلم خرید.

دوباره

زاغه نشینان

به زاغه برگشتند.

دوباره طاهرها

از گرسنگی مردند.

دوباره راضیه بر فقر خویش

راضی شد.

شب از عدالتِ خود قصه‌های کاذب ساخت.

دوباره بر سر این خاک،

دیو وحشت و مرگ،

نشست و گفت :

که خرزهره بهتر از یاس است.

سمومِ زردِ خزان زد به جنگلِ انبوه.

دوباره بر نفسِ عاشقانِ آزادی

نفیرِ دیو وزید و چراغ‌ها را کشت.

دوباره

ساده‌ترین حرف

تیرباران شد.

دوباره

هرچه زمین بود

گورِ یاران شد.

دوباره

هرچه که رشتیم

پنبه شد در باد.

هلا! توانِ همه عاشقانِ در میهن،

هلا! توانِ همه عاشقانِ در تبعید،

دوباره می‌شود، آری،

به باغ گل رویاند.

دوباره می‌شود، آری،

به دشت سبزه نشانند.

دوباره می‌شود از خانه‌های شاد گذشت.

دوباره می‌شود از کودکان

ترانه شنید.

دوباره می‌شود از عشقِ گفت و زیبا شد.

دوباره می‌شود، آری،

اگر بیوندیم
به دیدگانِ پر از انتظارِ شبِ زدگان.
دوباره می‌شود، آری،
اگر شکسته شود

شبِ سکوت و

شبِ ترس و یأسِ ما،

یاران،

هلا! توانِ همه عاشقانِ در تبعید،

هلا! توانِ همه عاشقانِ در ایران.

۱۹۸۴ استکپلم

وطنِ ممنوع

وطنِ ممنوع!
در شعرهای ممنوع،
ترا خواهم سرود.

در گورستان‌های ممنوع تو،
آرام خواهم یافت.

و بر این خاکِ ممنوع،
لاله‌های ممنوع را
تغذیه خواهم کرد.

شناسنامه‌ای در دستم،
سرنوشتی در برابرم،
خاکی زیر پایم،
سقفی بر سرم،
بر گهواره‌ی معلق،
نه بر پاهایم،

که بر انگشتی از پایم
ایستاده‌ام.

از کدام خاطره در گذرم،
با چین‌های عمیق پیشانیم؟
از شبِ خاطره‌های توست

با قلم‌های ممنوع،
بر کاغذهای ممنوع،
ترا خواهم نوشت.
در نامه‌های ممنوع،
ترا خواهم گریست.
و در خانه‌های ممنوع،
یارانِ ممنوع را
بوسه‌باران خواهم کرد.

وطنِ ممنوع!
در گوش‌های ممنوع،
نامِ ممنوع ترا،
آشکارا خواهم گفت.
بر دیوارهایت،

حرف‌های ممنوع را
پیام خواهم داد.

با حنجره‌ی ممنوع،
ترا خواهم خواند.
با جسدِ ممنوع،

که گیسوانم به سپیدی می‌نشینند.

لبخنده‌ام از آسودگی نیست،
باور مکن که دل از تو کنده‌ام،
شورم از تصورِ فردایی‌ست
که با تو خواهم داشت؛
که برای تو خواهم ساخت.
تسلای من

شور و شورش باغ‌های توست.

از اندوه جانسپاری

شرطِ یاری نیست.

با اندوه تو زنده می‌مانم،
با اندوه تو رشد می‌کنم،
و در اندوه تو
دستی می‌شوم،

سزاوارِ همدردیت.

می‌نشینم،

و بر تو می‌نگرم.

کودکی‌ام،

در قطارِ آسودگی،

از مازندرانِ من

می‌گذرد.

رنگین‌کمانِ خواب‌های بلوغم،

کابوسِ پاییزیِ جنگل را

گلگون می‌کند.

دریای ماسه و عشق و ماهی،

دستِ تنهایی‌ام را می‌گیرد.

و صدایم،

با قصه‌های روزهای تو،

کودکانم را

به رؤیای سرزمینی نادیده

فرو می‌برد.

می‌گوییم:

سلام،

گل‌وله‌بارانم می‌کنند.

می‌جویم،

عطرِ بهارِ نارنجِ ترا!

و دانه‌ام،
در هیچ خاکی،
ریشه نمی‌دواند؛
دستانم به جانبِ آبی تو بازست.
غنیمت‌هایت را
با من قسمت کردی،
سهم من
از دردهایت کو؟

مرا باور کن،
مرا باور کن،
ای که دیدگانِ ناباورت
روزهای کویری کرمان را،
شب‌های تپ‌دارِ خوزستان را،
گنبد ترکمنان را،
صبوری بلوچستان را،
و عصیانِ کردستان را،

به سنگم می‌زنند.
می‌پویم،
راهِ ترا؛
به بندم می‌کشند.

ای الوندِ سرفرازِ من!
به شیوه‌ی توست

که می‌ایستم.

دره‌هایت را،

به تجربه

در نُوَر دیده‌ام؛

اینک زمانِ درنُوَر دیدنِ

کوه‌های توست.

وطنِ ممنوع!

گیاهم

در هیچ بهاری نمی‌روید؛

به نظاره نشسته‌است.

مرا باور کن، که:

هزار باغ گلِ مریم

به یک لحظه‌ی دیدارت

نمی‌ارزد.

اینک،

وطنِ ممنوع!

گیسوانِ شبگونه‌ی دخترانت،

دشنامی

زهرآگین است.

مردانت،

در چهار راه‌های تبعید،

در انتظارِ معجزه،

می‌میرند.

و کودکانِ بی‌نامت،

در خانه‌های کوچکِ درماندگی،

زندگی را

در قابِ افسردگی،

بر دیوارهای تنهایی،

می‌آویزند.

و اینک مادرانِ دربدرت،

نومید از اسروزی،

به خاطرِ فردای تو،

انسان می‌زایند.

وطنِ ممنوع!

زینروست

که در اندیشه‌ی تو

کار خواهم کرد.

زبانِ ممنوع ترا

درس خواهم داد.

و به کودکانم خواهم گفت،

فاجعه‌ی عریان‌ترا،
در خوابِ خرگوشیِ جهان،
در آوازی بخوانند.

دسامبر ۱۹۸۲ استکهلم

می پرسند. می گوئیم...

- راهی نیست؟
- راهی هست.
- جرقه؟
- نه، هرگز، خورشیدی،

خورجینی لبریز از امید جاویدی.

- آری، بردار،
حلاج‌وار،
آواز خوان، نه سوگوار،
سر بر دست، آری،
سر بر دست،
پا کویان، نشناخته سر از پا،
مرگ از هست.
- پیچک؟
- نه، داربست،
دستانی بگشوده بر خورشید،
پرهایی بگشوده، نه در بند،
- آزادی -
- زمزمه؟
- نه، هرگز،
فریادی،
فریادی،
فریادی.
- یک برکه؟
- نه، رودی،

- تپه‌ای؟
- نه، کوهی،
- پا بر جا چون الوند -
- تفرقه؟
- نه، پیوند.
- قطره؟
- نه، سیلابی.
- دستی؟
- نه، دستانی.
- یک گل؟
- نه، از لاله داغستانی.
- در خوابی خرگوشی؟
- نه، برخیز، بیداری.
- بیهوشی؟
- بیهوده‌ست!
هشیاری،
هشیاری،
هشیاری.
- بر دار؟

رودی که راه پیوستن را می‌داند.

می‌رود،

می‌پیوندد،

می‌خواند.

- یک صدا؟

- نه، ای دوست،

همیشه، هیاو.

- نجوا؟

- نه، سودایی،

سرودی،

آوازی.

- اندک؟

- نه،

دنیایی،

دنیایی،

دنیایی.

- چشمه؟

- نه،

دریایی،

دریایی،

دریایی.

- بردار؟

- آری،

بردار.

حلاج‌وار،

آری، حلاج‌وار،

بردار.

سر بر دست،

شناخته هست از نیست،

و اینست راه ما،

جز این نیست.

اسفندماه ۱۳۵۴

لباس رزم بتن کردند.
و یوسف،
با اتهام زشتی،
در حبس شد.

ای ماندگارِ روشن،
و روشنِ همیشه‌ی بی شب،
وقتی صدای روشنت آمد،
داوود از تلاوت واماند؛
در ذهنِ راکدِ مرداب،
راهِ نهانِ رود درخشید؛
و آب و آتش و باد،
برادر شدند.

توفان،
با دشت
مهربان شد؛

وقتی صدای روشنت آمد...

دریا دوباره از شبِ لیلی گذشت،
وقتی صدای روشنت آمد.
وقتی صدای روشنت آمد،
مردان،
- بزمی ترینشان -

و نفرت،

با عشق همزیان؛

وقتی تو در میانه‌ی میدان بودی.

دستت که با نوازشِ باران،

بر شانه‌ی کویر فرود آمد؛

خوابِ هزار ساله‌اش آشفته شد.

کابوسِ خشکسالی،

به رویای رویش صدها هزار دانه بدل شد؛

و خواب‌های خرگوشی،

از پلک‌های بسته‌ی مردم گریخت؛

و از سیاهی،

حتی،

در قصه‌ی شبانه‌ی مادر بزرگ نیز،

ردی بیجا نماند؛

وقتی صدای رو شنت آمد.

چهار مرداد ۱۳۵۴ استکپلم

دو پرنده در قفسی

پشت در نشست و گفت:

کی تو باز می شوی؟

در سکوت کرد و وا نشد.

مشت،

ضربه،

زنگ،

سنگ.

آن پرنده از قفس

رها نشد.

روزهای شیشه‌ای گذشت.

آن پرنده پشتِ میله‌ها نشست.

در سکوت،

خویش را شکست.

باز هم صبور ماند و دم نزد.

دم ز بیش و کم نزد.

مشت،

ضربه،

زنگ،

سنگ.

در سکوت کرد و وا نشد.

از صبور بودنِ پرنده،

دردهای او دوا نشد.

آن پرنده

از قفس

رها نشد.

وان پرنده‌ی دگر،

نه سکوت کرد و نه نشست.

با تمام نفرتی که داشت،

میله‌های کهنه را شکست.

تا دوباره دادخواه و کینه‌جو،

لرزه افکند به پشتِ دشمنش،

تا دوباره

سر نهد به راهِ میهنش،

پر زنان ز مرزها گذشت.

گفتی به تیشه‌داران،

از ریشه‌ها گذشتند؛

غافل ز وحدتِ خاک،

با آب و دشت و ریشه.

گفتند:

فرصتی ده

تا نور مه بتابد،

بر سایه‌سارِ این خاک.

گفتی نقابداران ،

با سنگ‌های بسیار،

از شیشه‌ها گذشتند.

هرگز شنیده بودی،

خشمی چنین بجوشد،

از بند بندِ شیشه؟

دیدی چگونه امروز

آینه‌دارِ فرعون

گفتند:

ریشه داریم.

در آب و خاکِ این دشت.

بانگِ بلندِ ظاهر!
ابلیسِ وحشت و سرگ!
آینه‌دارِ فرعون
دریابِ لحظه‌ها را،
روزِ دگر نمانده.

۸ آبان ۱۳۵۷

* آسایشِ دو گیتی تفسیرِ این دو حرف است
بادوستانِ مروت، با دشمنانِ مدارا
حافظ

هر تن
هزار تن شد،
هر لب
هزار فریاد؟
دیدى ترا چگونه
بر جای خود نشاندند؛
با آنکه گرگ بودى،
حتى شغال‌ها هم،

خطِ ترا نخواندند؟

دانسته‌ایم اینک
«آسایشِ دو گیتی
تفسیرِ این دو حرفست»:
با دوستان بسازیم،
بر دشمنان بتازیم.

ای طبل، طبلِ خالی!

زندگانی‌ام

دراز باد!

بر چهارسوی باغِ آرزوی من،

هر چه در،

دریچه،

باز باد!

بیرقِ امید و شادمانی‌ام،

با نسیمِ درکِ زندگی

در اهتزاز باد!

گر فنای من امید تست،

تا نهایتِ نشاندنت به خاک،

زندگانی‌ام دراز باد!

نوامبر ۱۹۸۲

بیه دشمن...

اگر به مرگ من

امید بسته‌ای،

تا نهایتِ نشاندنت به خاک،

گُشتند هرچه دوست، که در دشتِ عشق بود
بر خاکِ خسته، جز دد و دیو و عدو نماند.

از آنمه تحرک و شور و نوا و بانک
جز پاسدارِ توطئه در چارسو نماند.

با من که از تبار گل و نور و آتشم
غیر از شبِ سیاهِ ستم روبرو نماند.

از دست دشمنم چه شکایت، که دوست بود
آن کس کزو برای وطن آبرو نماند.

دریاب ای امید رهایی مرا، که باز
از بُهتِ جهل و جنگ مرا خُلق و خو نماند.

استکملم مارس ۱۹۸۴ (نوروز ۱۳۶۲)

غزلِ بهت

سالی دگر گذشت و به دل آرزو نماند
جز دُردِ رنج و دریدری در سبو نماند

ازم نخواه حرفامو پنهون کنم،
ازم نخواه دنيامو ويرون کنم،
من می‌تونم با شعله‌ی یه کبریت،
آسمونو ستاره بارون کنم.

حتا اگه یه پنجره باز باشه،
من می‌تونم باغو تماشا کنم.
حتا اگه یه بال پرواز باشه،
من می‌تونم خورشیدو پیدا کنم.

دنیای من، دنیای خرگوشا نیست،
چشمای من بیداری را دوست داره.
اَزَم نخواه مثلِ یه برکه باشم،
دستای من سرشاری را دوست داره.

نخواه که این ابرای سخت و انبوه،
نازا باشه، بی‌بغض بارون باشه،
نگو که:

سرود امید

من می‌تونم باغو تماشا کنم،
حتا اگه یه پنجره باز باشه.
من می‌تونم خورشیدو پیدا کنم،
حتا اگه یه بال پرواز باشه.

آهسته برو، میادا
پشت دیوار حادثه پنهنون باشه.

خاموشی رو دوست ندارم، من می‌خوام
مثلِ یه چشمه بجوشم از زمین.
می‌خوام که شک رو بکشم، بخونم
تو گوشِ آدما سرودِ یقین.

وقتی میشه سردی رو کشت، چرا من
گرمای خورشیدِ جنوب نباشم؟
وقتی میشه روزِ بدو فنا کرد،
چرا به فکرِ روزِ خوب نباشم؟

حتا اگه یه پنجره باز باشه،
حتا اگه یه بال پرواز باشه،
من می‌تونم باغو تماشا کنم.
من می‌تونم خورشیدو پیدا کنم.

تهران، ۱۳۵۴

در سوگ آزادی

آزادی، ای کلام حق، بنگر
خاک است که شد کنون ترا بر سر

گلگون کفنا، که جان زکف دادی
تا قصه‌ی غم به سر رسد آخر
افسوس که در بهار آزادی
جای گل و ساقه‌های بارآور
رویید ^{بخت} ~~بخت~~، خار استبداد
رویید به ^{بخت} ~~بخت~~، دشنه و خنجر
ای آنکه به نام دین کنی رنگین
از خون برادران من بستر،
با زور نشد جهان بکام کس
نفروخت کسی عقیده را با زر
گر بسته‌ای از کرم در زندان
بگشوده‌ای از غضب در دیگر
شددامن مادران خونین دل
از خون هزار مرد میدان تر
خون بود که ریخت از در و دیوار
جان بود که باخت مرد گل‌پرور
پاداش چنین دهند انسان را
بعد از همه روزهای دردآور؟

دین گفت دهان ببند اگر حق گفت؟
گر خواست پُرَد پرنده، بندش پر؟
این حکم که تو ز جهل و کین دادی
ای وای کجا شود مرا باور؟
نه خانگی ام نه در بیابانم
حیرانم از آنچه آمدم بر سر
پنداشته‌ای که خلق جان داده
تا بر سر من ز نو رود معجز؟
جان داده رفیق راه آزادی
تا باز شوم کمینه و اَحقر؟
بی‌مایه زند به تار دولت چنگ
جان‌باخته را نصیب شد نشتر
شهادت است به ساغر دغل‌کاران
زهر است به کام دوستان اندر
ای آنکه به حيله و ریا گشتی
خورشیدِ طلوع کرده از خاور

بردار حکایتِ من و ما را
اندیشه به «ما» کن و ز «من» بگذر
تاریخ دوباره می‌شود تکرار
این قصه‌ی نیمه می‌شود آخر
هشدار که آن نماند و اینهم نیز
آینده بکار ما شود داور.

اصه ✓
اردیبهشت ۱۳۵۸ تهران

در انتظار لحظه‌ی موعود

ما را به صفر بردند،
ما را به اوج یأس رساندند،
و دوستانه خواستند
که کلاه از سر برداریم،

و بانگ برداریم:

سلام آقایان!

با قلب‌های کهنه،

از شهرهای کهنه گذشتیم؛

و عشق،

در دست‌هایمان متبلور بود.

شب شد

و زندگی،

در شب

کوچک شد،

و تنهایی ما،

در آرامش گرگ،

به اوج رسید.

ما در سکوت دیدیم،

که چگونه چراغمان را کشتند،

تا چراغداران،

کالا گزیده‌تر برند.

ما خویش را

به تنهایی آویختیم،

که شب از کنارِ سحر بگذرد؛

باشد که خورشید تنها حرفی نباشد،

با تازیانه ساختیم.

در انتظار لحظه‌ی موعود،

در خواب مانده بودیم.

ناگاه،

آمد سوارِ محبوب،

از راه‌های دور،

از خانه‌های پنهان،

با خط‌نوشته‌های طلایی،

فریاد زد:

با اینهمه مصیبت و بیداد،

آیا هنوز هم،

در انتظارِ معجزه هستید؟

آیا هنوز هم،

در این تصویرید که:

ظالم، ظالمِ بدنیا می‌آید،

و مظلوم، مظلومِ زاییده می‌شود،

و این،

به حکمِ سرنوشت،

باید

مغلوبِ آن بماند؟

برخاستیم،

از خواب‌های سردِ زمستانی.

و خط‌نوشته‌های طلایی را خواندیم.

و شرمسار،

از اینهمه که بود و ندانستیم،

تا دور دستِ حادثه راندیم.

اینک،

چشمانمان ستاره،

دستانمان کلید،

لب‌هایمان شکوفه‌ی فریاد،

آه ای شکوهِ ایمان!

ما را به نامِ انسان،

در گیر و دارِ حادثه یاری کن.

شهریور ماه ۱۳۵۷

رفت باید،
رفت.
ناتوان،
می‌مانی از گفتن.
ناتوان، می‌مانی
اما گفت باید،
گفت.
تا به کی خرگوش‌وار از هیبت رویاه،
در پناه دره‌های دور باید خفت؟

درد در اینجاست.
درد در این سینه‌ی تنه‌است.
این چه تدبیری است؟
سرنوشتت را نمی‌سازی که:
تقدیرست.
با شبان تیره می‌سازی که:
باید ساخت.
پس کجا،
پس کی،

اما، گفت باید، گفت

ناتوان، می‌مانی از رفتن
ناتوان می‌مانی،
اما،

به زخمِ کینه باید تاخت؟

ناتوان،

می‌مانی از رفتن،

با دو پا از آهن و فولاد.

ناتوان،

می‌مانی از گفتن،

با لبِ پر حرف، پر فریاد.

ناتوان، می‌مانی،

اما

گفت باید،

گفت.

هر چه دست طاق،

باید جفت.

تهران، مرداد ۱۳۵۳

تنهاترین پرنده‌ی عاشق

باید ترا نوشت،

باید ترا به کوهِ کویری گفت.

تنهاترین پرنده!

تنهاترین پرنده‌ی عاشق!

درد است در نهایت این دیدار،

زخم است در تصور این پندار.

دستانِ مهربانِ ترا بستن،

و شیشه‌های تصور را

در ذهنِ من شکستن،

راهی برای رهایی نیست.

راهی برای رهایی نیست،

در غربتی غریب نشستن،

و از تمام خاطره‌ها رستن.

تنهاترین پرنده!

با من به صادقانه‌ترین راه

با من به اصلِ عشق بیندیش.

در ابرهای انبوه،

تصویر کن حکایت باران را.

در ذهنِ سختِ سنگ بیاور،

اندیشه‌ی هجومِ بهاران را.

دیگر مرا،

با ساقه الفتی نیست،

با برگ هم.

دیگر مرا،

با هست

نسبتی نیست،

با مرگ هم.

باید که بگذریم،

من،

تو؛

با تیشه‌های بسیار،

از ریشه.

باید که بشنویم،

بیدادِ سنگ را،

از شیشه.

این قطره‌های تنها،

در دیدگانِ من.

بیداری بهاران،

در بازوان من.

با های‌های گریه مدارا کن.

این قطره‌های کوچک و تنها را،

دریا کن،

دریا کن،

دریا کن.

تنهاترین پرنده!

تنهاترین پرنده‌ی عاشق!

تهران، آذرماه ۱۳۵۲

آری... در راهیم

اینک ماییم.

نه اهل تماشا مییم،

نه طالب حاشا مییم.

اینجا مییم

و پا بر جاییم.

ای کبک‌های سر در برف!

نوری بر دیدگان ناباورتان

خواهد تابید،

نوری بر دل‌هایتان،

که نا بیناست.

صبور و شکیبیا، نه

که روزگار موریانه‌هاست،

و داستان ساقه‌ها،

- اگرچه تنومند. -

برخیزید،

پیش از آنکه از درون جویده شوید.

برخیزید.

پیش از آنکه

دریای ما

از سرهاتان بگذرد.

اینک ماییم،

با حرف‌های بسیار،

و با گام‌های استوار.

در ما درنگ کنید.

ما اینجاییم.

نه اهل تماشاییم،

نه طالب حاشاییم.

در راهیم،

آری، در راهیم.

اینک ماییم.

بار دیگر،
آن رود جاری با ماست،
و بار دیگر،
تپش‌های صدا با ماست،
اما،
او را در کنار نداریم.

زمان،
زمان،
زمان،
خدا را معنی می‌کند.
و ما،
تشنگی‌مان را
به آب می‌گوییم.

در آفتاب بی‌رنگ،
سپیدی‌ها را
به نظاره می‌نشینیم،
و لفظ،

بی‌او

بار دیگر،
نفس‌های پایین،
با ماست،

از خاطرهایمان می‌گریزد.

در انتظار رسیدن می‌مانیم،

و ثانیه‌ها

چکه،

چکه،

فرو می‌ریزند.

از کدامین سوی می‌آید،

آن کس که معنی زمان را می‌داند،

و ما را باز می‌گرداند؟

رنگ‌ها،

خطوط را به بازی می‌گیرند،

زمان، ما را.

ما گل‌ها را به سینه می‌فشاریم،

و یکدیگر را

ترک می‌گوییم.

در کنار ریل‌ها می‌نشینیم،

و با صدای تمامت،

آشنا می‌شویم.

به کلام آب،

و به صدای خواب،

گوش می‌دهیم؛

بی‌آنکه دست‌هایمان را

یافته باشیم.

و سلامان،

بوی ریل‌های راه آهن را دارد.

می‌نشینیم،

می‌نگریم،

می‌شنویم،

می‌گذریم.

دسته گل‌هایمان را،

به سینه می‌فشاریم.

و گریه

خواب‌هایمان را تعبیر می‌کند.

زمان،

چکه،

چکه،

فرو می ریزد.

و ما،

قطره،

قطره،

تبخیر می شویم.

۱۹۷۷ استکلم

آزادی

خشت،

دوباره به روی خشت،

بند می شود.

۷۵

۷۴

که گویی

هرگز

نبوده‌اند.

یک نام برای تمام خیابان‌ها،

یک کلام برای تمام زبان‌ها،

و یک فریاد برای تمام انسان‌ها:

« آزادی ».

مهرماه ۱۳۵۷

خورشید،

دوباره میهن‌مان را می‌یابد.

راهِ درازی نیست،

وقتی که سینه‌ها پر از نفرت‌اند؛

و دست‌ها،

پرتوان.

دوباره یکدیگر را می‌یابیم.

و دستانمان اتحادشان را.

و ما،

دوباره به آغوشِ عزیزانمان باز می‌گردیم.

راه نزدیک است،

دیگر به عینک نیازی نیست.

و موش‌ها،

آنچنان گریخته‌اند.

کویر خشک،
به یک لحظه لاله‌زاران شد.
امید زنده شدن،
به قلب ریشه نشست و خزان بهاران شد.

هلا، رفیق!
رفیق ستاره و خورشید!
هلا، رفیق!
رفیق سرود پرچم و خون!
رفیق لحظه‌ی خوب امید و باور و گل!
رفیق راه!
اگر از کویر می‌گذری،
به شوره‌زار بگو نام پرشکوهت را،
که تا کویر به نام تو لاله‌زار شود.

اسفندماه ۱۳۵۴

به نام تو

به روی خاک نوشتیم:
ای رفیق سلام.
به روی خاک نوشتیم و لاله‌ای رویید.

با سبد
سبد
هشیاری.
با خرمن
خرمن
مهر.
با دریا
دریا
بخشش.
و با دست‌هایت،
گهواره‌ها را
می‌جنبانی.
و قایق‌های صلح را،
بر آب‌ها می‌رانی.
و ما را،
به مهربانی چشمه‌ها می‌خوانی.
می‌آیی،
و کویر را،
در آب شناور می‌کنی.

از شوق عشق

می‌آیی،
با دامن
دامن
خوبی.

و دانه‌های خفته را،
بارور می‌کنی.
و اندوه انسان را،
باور می‌کنی.

می‌آیی،
می‌آیی،
از شرقِ عشق می‌آیی.

شعر بی‌نام

چه ساده سخن می‌گویی.
اطلسی‌های باغچه،
در کلامِ کلاغانِ پیر،
معجزه‌ی عصای موسی را

معنایی نیافته‌اند.

شناکنان

از آب بگذریم.

چه ساده سخن می‌گویی.

بگو،

بگو:

که یاسم

حبایی است ترکان.

و ترسم،

کابوسی است میران.

چه ساده،

با سرپنجه‌ی کلام،

دیدگان خسته‌ام را

نوازش می‌کنی.

پنبه‌هایی در گوش‌هایم فرو کرده‌اند.

پنبه‌هایی که بوی گندِ کُتَبِ قدیمی می‌دهد.

و تنم را،

در حوضچه‌ای از لجن،

شستشو داده‌اند.

حوضچه‌ای که بوی سالخوردگی نیاکانم،

عطر آنست.

چه ساده سخن می‌گویی.

آنچنان که من،

با چشم‌هایم،

ترا می‌شنوم.

و با پوستم،

ترا لمس می‌کنم.

چه ساده سخن می‌گویی.

اطلسی‌های باغچه،

در کلامِ کلاغانِ پیر،

معجزه‌ی عصای موسی را

معنایی نیافته‌اند.

شنا کنان از آب بگذریم.

اینک روزی دیگر است.
سنگ‌ها پاسخی ندادند.

یابندگانِ مس،
از بام‌های خانه‌های مسین،
بانگ برداشتند:

اینک روزی دیگر است.
از سنگ‌ها آوایی مبهم به گوش رسید،
- بسانِ پُرسه‌ی بادی ناتوان
در میانِ درختانِ تناور. -

یابندگانِ مس،
از ورایِ اوراقِ کُتَبِ مسین،
بر سنگ‌ها تلنگر زدند.
از سنگ‌ها صدایی برنخاست.

آنگاه که یابندگانِ مس،

تلنگر

یابندگانِ مس،
از فرازِ تپه‌های مسین،
بانگ سردادند:

از میان جاده‌های مسین،
آواز خوانان می‌گذشتند؛
سنگ‌ها خمیازه‌ای کشیدند،
و سپس به خوابی سنگین
فرو رفتند.

۱۹۸۲ استکهلم

« طرح‌ها »

طرح یک

هر زمستان از خاکت،
گلِ سرخی می‌روید؛
و هزاران دست،
طرح خاکستری غم را،
از مقبره‌ات می‌شوید.
نام سُرخت اینک،

مشقِ طفلانِ دبستانی‌ست.

آذرماه ۱۳۵۲ تهران

طرح سه

ناخوانده از تو گذشتم:
ای آنکه در کلامت،
صداقتِ آب است.
و در سلامت،
رسالتِ آفتاب.

چه دردی عظیم‌تر از در نیافتن،
و گذشتن.

آبان ۱۳۵۲ تهران

طرح دو

دریافتش
دریافتِ آب است،
و دستش
ادامه‌ی آفتاب.

از کویر می‌گذرد،
با پیامی برای رود،

بی‌اندیشه‌ی بود و نبود

آبان ۱۳۵۲ تهران

طرح چهار

سطلی از رنگ‌های سبز،
و سبدی از گل‌های سرخ،
مرا به تجربه خواندند.
و عشق،

در هیاهوی گنجشکان،

گم شد!

آبان ۱۳۵۲ تهران

طرح پنج

آنسان که می‌آمد
با صدای یکرنگی
رنگ بر دوش بود!

آبان ۱۳۵۲ تهران

طرح شی

یک زن
در سرخی روز نشست؛
و یک مرد
از غروب گذشت؛
برای پیوستن به اصلِ خویش:
- شب - !

آبان ۱۳۵۲ تهران

طرح هفت

آبِ صبور
به ریشه گفت:
آری.

و درختان سبز شد.

زرد،

آرامشِ آبیِ آب را درنیافت؛

و بر درختان نشست.

و بدینسان

پاییز شد!

۹ آبان ۱۳۵۲ تهران

طرح هشت

میایی،

از انتهای خیابان سرخ،

با سبیدی سبز.

و بانگ برمی داری:

نان

- برای همه؟

و تو به سبد کوچک خویش می نگری،

و شرمسار،

باز می گردی.

۱۳۵۴ تهران

« تبعیدی ها »

در تبعید « یک »

تبعیدم نکرده اند.

من،

این راه،

خویش بر گزیده‌ام؛

به اندیشه‌ی خام جوانی.

من، این زندگی،

خویش سامان داده‌ام.

شیکور بوده‌ام،

- و نور به آزارِ دیدگانم می‌نشست.

همت کردم،

بسی نابخردانه؛

و به تبعید روی نهادم.

مرغِ مهاجرِ خوش‌نشین نبودم.

اگر کلوخ‌انداز،

به لبخندی پاسخی نگرفت؛

به سنگی نیز پاداشش ندادم.

اگر سنگی در پیشِ پایم نهادند،

آن سنگ، از پیشِ پای،

برنگرفتم؛

راهی دیگر برگزیدم،

هموارتر.

سنگ‌اندازان را

دشمن انگاشتم،

اما هرگز

رو در رویشان نایستادم.

سرِ خم نکردم؛

اما مشت نیز بر دهانی نکویدم.

دانستند که دشمنم.

چگونه دشمنی؟

که اگر دوست را،

به گلخنده‌ای

می‌نوازد؛

به بد سگالان،

پاسخی نمی‌دهد،

آنچنان شایسته و درخور.

پس در دستان بی‌همتم،

آتشی نبود،

سوزاننده‌ی ریشه‌ی آنان.

در تبعید « دو »

هر روز
فریادِ کودکی در خیابانی،
عبور زنی با کفش‌های آهنین،

و سخنم،
آنچنان فریادی نه،
بایسته،
کوینده‌ی بد دلان.
و بدینسان،
نه از خشمِ سنگ بر پیش پای گذاران؛
و نه از بیمِ جان؛
بل،
از بینشی
حاصلضربِ جهل و جوانی‌ام
پای در راه نهادم.
من،
این راه،
خویش برگزیدم.
به صد چراغ که پیشِ پایم بود،
افتادم؛
و این
سزایم بود.

۲۴ اکتبر ۱۹۸۲ استکهلم

کلیدی که در قفل خانه ای می‌چرخد،
و خانه‌ای

که با رخت‌های چرک،
ظرف‌های چرب،
و رنجی بی‌انتها،
دهان می‌گشاید.

روئیای درخشان زنی
که هر روز،
در بی‌انتهایی خیابان گم می‌شود،
کابوس شبانه‌ی آینه‌های تنهایی‌ست.

سبدی پر از میوه،
دستی پر از گل،
رنگِ سرخی

۱۰۸

بر لب مرده‌ای،
لبخندی کمرنگ،
و آفتابی بی‌رمق.

هر شب،
روئیای یک گل‌وله،
لوله‌ی سردی بر شقیقه‌ای،
فشارِ ماشه‌ای،
و نقطه‌ی پایانی،
بر داستانی.
و سامانی،

بر قصه‌ی بی‌سامانی.

استکپلم

۱۰۹

نثارِ ما می‌کنید.
بغضتان را،
با فریادی
بر سرهامان می‌شکنید،
و غربت را،
بپانه‌ای بر کرده‌ی خویش
می‌انگارید.

و شکستنِ ما را،
آویزه‌ای کرده‌اید،
چونان گوشواره بر گوش‌هایتان.

کاغذوار،
به مجاله کردنِ دوست،
مجال دارید.

دندانِ ذهنتان،
از گوشت‌های ما

در تبعید « سه »

به فاصله‌ای از یکدیگر،
کینه‌هاتان را

ای زمزمه‌های در غربت!
به دستان تبعیدی ما بازآید.
به شانه‌های مهاجر ما
بازآید.

درنگی نه
که درندگان
در راهند.

۱۸ آوریل ۱۹۸۳ استکهلم

خون‌آلودست.

ریز ریز،
می‌جوید،

و کینه می‌ورزید.

ذره

ذره،

فرو می‌برید،

و از نفس می‌افتید.

گرکانند،

که یکدگر را می‌درند.

و روپهانند،

که به فرصتی

در کمین‌اند.

تا ضربه‌ای فرود آرند،

کشنده و کاری.

بازآید،

مرا،
حسرتِ آغوشِ مردانه‌ی تو نیز،
به نیمه بستنِ چشمی
نمی‌کشاند.

پنجره‌ام گشاده باد!
اگرچه چشم‌اندازم کویری باشد.
به رُستنِ مرا امید همیشه‌ست،
اگرچه تاغی بر کویری
برویانم.
به بیانِ ابری از زمستان
ملولم مکن
اگر به ملالی دل سپرم،
ملالِ سد و مرز میانِ ماست.

بنگر
چگونه ترا،
تکرارِ شکایت از مانع،
در انزوایی نشانده است

در تبعید « چهار »

هزاران سالِ نوری
از تمنای آغوشِ کودکانه‌ی مردمِ دورم.

که لب برچیدن کودکی به بغض،
از بر زمین غلتیدن در اولین گام ها.

زمزه‌ات،
به شکوه‌ای می‌ماند
عقیم کننده‌ی فریاد.
امروز را،
شایسته‌تر،
فریادست؛

نه ذکرِ مصیبت و بیداد.

۱۹۸۳ استکهلم

در تبعید « پنج »

اگر من،
نشسته‌ای باشم
رویاننده ی ستاره؛
ایستاده‌ای خواهم بود،

آمیزش با ملال شما نیست؛
ملالم از اندوه شماست؛
که یقین به پایداری شب دارید.
و به عبث توهمی،
خوش می فرسایید.

آنچه در برابر است،
جهانی ست پهناور،
به نوری که خورشید
بر او،
و بر شما، می تاباند؛
تا انکارش را
دلیلی نباشد.
و به اثبات سخن می آیند.
مشت‌هایی که
زمین را شکافته‌اند؛
گره کرده و پولادین،
که شب بشکند؛
و بشکند گلی،

رویاننده‌ی ستاره‌های بسیار.
و رونده‌ای خواهم بود،
برپا کننده‌ی خورشید.
به بیمی،
به ملالم نکشائید.
راهی در برابرست،
از شبی طولانی،
به صبحی طالع.
مرا اندوه شما
به توهم
غرقه نمی‌سازد.
مرا
هرچه بکوبید
سر می‌کشم.
مرا
هرچه به اندوهی بتراشید،
صیقل است به برندگی‌ام،
- چونان صیقلی بر شمشیری. -
بیم من،

بر کانون چرکینِ یاستان؛
« گلِ آفتابگردان ».

خمیازه‌هاتان،
اگر از اندوهِ ظلمت است؛
به نیشتری،
و تلنگری،
بیداریتان
همیشگی باد!

۱۷ آوریل ۱۹۸۳